

آن روز فرا می رسد  
در پائیز زندگیم  
که هرروزخورشید غروب می کند  
در میان شاخه های بید مجنون  
که هم چون کاروانی  
برکناررودخانه خاطرات م  
روئیده اند  
اما من هر روز  
ماننده غنچه های سرخ سیب  
باز می شوم در باغ زندگی  
رو به آینده  
وهم چون ابرهای باران زا  
می بارم در دشت و بیابان  
تا پرکنم  
کاسه های گل شقایق را  
از خون عاشقان  
تا دشت آزادی را  
موج وارپیمایند  
وهم چون شبنم  
می شوئیم گلبرگ های  
سپید یاس و مریم را

ومی خوان م هم چون عندلیب  
بربنندای جنگل سرو  
وآهووار می خرام م  
با گردنی افراشته  
در دشت سرخ  
ومی رقص م با بالای سپید  
هم مانده شاهپرک های عاشق  
در میان گل های خندان  
وپرواز میکنم  
برفراز کوه های بلند  
هم چون عقاب  
تا ببینم  
ماهیان سرخ را  
در عمق دریا ها  
تا کی فراررسد  
ان غروبی که  
خورشید در کسوفی  
فرومی رود  
ومن محو می شوم  
در آن سیاهی  
تا باز دوباره

شکل گیرم

هم چون کوزه ای

در کبیری دور دست

پر از آب باران

برای تشنه لبان

ویا هم چون بنفشه ای

در کنار چشمه ای

ویا آهوی در سرزمین ختن

ویا در قالب

کبوتری سپید برفراز جهان

ویا سروی که ایستاده در برابر طوفان

تا حفاظت کند

از جوجه های پرندگان ی

که ماوا گرفته اند

در میان بازوانش

تا ببیند آسمان همیشه جاودان

در هرزمان وهرمکان

وبدمد گل قاصدکم

این رازطبیعت را

در شیپوری برای

آینده گان. اکبر یگانه 2015.02.03

